

بِسْمِ
الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ستارگان حرم کریمہ

۲۶

شہید اکبر غلام پور



سرشناسه : حسینی مهرآبادی، زهرا، ۱۳۶۱ -
عنوان : شهید اکبر غلامپور
مشخصات نشر : قم : حماسه یاران، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۷۲ ص. [جیبی]: مصور
فروست : ستارگان حرم کریمه : ۲۶
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۲۹۱۶-۳-۰
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
موضوع : غلامپور، اکبر، ۱۳۶۲-۱۳۴۱
موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - شهیدان - خاطرات.
موضوع : شهیدان - ایران - بازماندگان - خاطرات.
شناسه افزوده : موسسه فرهنگی حماسه ۱۷ (قم).
رده کنگره : ۰۲۰-۹۲۰/۸۴-۰۵۵۷/۱۷
DSR ۱۶۲۶/۸۲/۸۲۵
شماره مدارک : ۲۸۷۱۸۳۱

۲۶



شهید

اکبر غلامپور

جانشین گردان سیدالشهدا علیه السلام

ولادت: تهران ۱۳۴۱/۱۱/۱۰

شهادت: عملیات بدر، شرق دجله ۱۳۶۳/۱۲/۲۶

(تهیه و تنظیم: موسسه فرهنگی حماسه ۱۷)

نویسنده: زهرا حسینی مهرآبادی سرپرست نویسندگان زهره شریعتی

ناشر انتشارات حماسه یاران

مدیرهتبری و طراح گرافیک هادی معزی

صفحه آرا محمدحسین همدانیان چاپ زیتون چاپ دوم- زمستان ۱۳۹۵

شمارگان ۱۰۰۰ نسخه قیمت ۲۵۰۰ تومان

قم . خیابان شهید منتظری، کوچه شماره ۱۲، پلاک ۳۴۰

www.hamaseh17.ir

۰۹۱۰۱۵۵۹۰۱۰



پیش‌گفتار

قم سرزمینی است که مردمانش در طول تاریخ تشیع همواره مورد تکریم اهل بیت بوده‌اند و آن پرچم‌داران هدایت، این شهر را حرم خویش خوانده‌اند و فرموده‌اند: «إِنَّ لَنَا حَرَمًا وَهُوَ بَلَدَةُ قُمٍّ...»^۱. شهری که بی‌تردید در تمامی حوادث قرن اخیر نقش بسزایی داشته است؛ از انقلاب مشروطه گرفته تا قیام پانزده خرداد و قیام ۱۹ دی ۱۳۵۷ که خاستگاه انقلاب شکوهمند اسلامی شد.

امام همیشه در یاد نیز، در سخنرانی ششم شهریور ۱۳۵۹ در دیدار با مردم قم فرموده‌اند: «قم حرم اهل بیت است... از قم، تقوا، شجاعت، شهامت و همه فضائل به همه جا صادر می‌شود و صادر خواهد شد... من هر جا باشم، قمی هستم و به قم افتخار می‌کنم. دل من پیش قم است و قمی.»^۲

مجموعه «ستارگان حرم کریمه» روایت سرداران و

فرماندهان این دیار است. دل باختگانی که در سایه همیشه زلال کوثر اهل بیت حضرت معصومه علیها السلام رشد و تعالی یافتند و زندگی شان سراسر عطر و بوی اسلام ناب محمدی گرفت. آنانی که در کارزار دفاع مقدس، نمونه کامل یک مجاهد فی سبیل الله شدند و الگویی برای همه آزادی خواهان جهان.

از آن روزها، سال هاست که گذشته. نه دیگر از صدای آژیر خطر خبری هست نه از بمباران، نه اعزامی هست و نه خبر از شهادت و اسارت و مجروحیت رزمنده ای؛ و چه حیف اگر آن همه میراث معنوی و گران بهای جنگ به نسل امروز و نسل های آینده انتقال نیابد و اینان ندانند شهری که در آن زندگی می کنند، چه شیر زنان و دلیر مردانی داشته و دارد.

تلاش کردیم تا نگارگر گوشه ای از سیره و سبک زندگی اسطوره هایی از تبار ایثار و سرفرازی از جنس گمنامی باشیم. شاید راه و رسم بندگی را از ایشان بیاموزیم و روح و جان خسته مان در کوی محبت شان

نفسی تازه کند.

امید است همت والای شما تلاش ناچیز ما را حمایت و پشتیبانی کند تا گام‌های بعدی را استوارتر از پیش برداریم. صمیمانه سپاس‌گزار کوشش خالصانه همکاران مان، آقایان مجید اسکندری و علی پورزمان هستیم که یاری‌گر ما در تحقیق و پژوهش این کتاب بودند.

موسسه فرهنگی حماسه ۱۷

۱. بحار الانوار، ج ۶۰، ص ۲۱۶

۲. امام خمینی، صحیفه نور، ج ۱۳، ص ۱۶۵.

زندگے نامہ

قنداقہ را کہ دستش دادند، دلش ہڑی ریخت. بہ دلش افتاد این نوزاد ماندنی نیست؛ نباید وابستہ اش شود. اما مگر می شد؟ ہمیشہ خودش را دلداری می داد کہ اشتباہ کردہ، کہ حسش بہ او دروغ گفتہ؛ اما وقتی ساک جبہہ اش را بست و توی چشم ہایش زل زد و گفت «من موندنی نیستم»، فہمید دلہرہی تمام این سالہایش بی دلیل نبودہ.

نور چشمی حاج علی غلامپور زود بزرگ شد و قد کشید؛ توی خیابان ہای قم، توی تظاہرات و بین آدم ہایی کہ ہمہ از جنس خودش بودند؛ از جنس انقلاب. پرشور بود و پر جنب و جوش. ہمہ کار می کرد؛ راہپیمایی، تکثیر نوار، پخش اعلامیہ. کم نگذاشت برای انقلاب. ۱۸ سال بیشتر نداشت، عشقش درس بود و مدرسہ. اما جنگ کہ شروع شد، یک لحظہ ہم تردید نکرد؛ از مدرسہ انصراف داد، لباس ہای خاکی اش را تنش کرد و رفت. توی جبہہ زود خودش را نشان داد. کنار

زین الدین، مردانی و کله‌ری خیلی چیزها یاد گرفت. جوان کوچه پس کوچه‌های خاکفرج خیلی زود یک فرمانده آب‌دیده شد؛ یک نظامی تمام عیار. هم غرب محل آزمون فرماندهی‌اش شد هم جنوب. بچه‌های گردان امام حسن علیه السلام و سیدالشهدا علیه السلام او را معاون لایق گردان‌شان می‌دانستند. باذکوت بود و باتدبیر. شهنامتی مثال‌زدنی داشت و شجاعتی منحصر به فرد. پذیرش سخت‌ترین مأموریت‌ها و جلوداری در صحنه‌های نبرد او و گردانش را لایق لقب خط‌شکن لشکر ۱۷ کرده بود. فرماندهی جوان و دوست‌داشتنی جبهه‌ها خیلی‌ها را عاشق خود کرده بود، همان‌هایی که آرزوی همراهی‌اش را داشتند و خاطره‌ی شیرین اولین حضورشان را در جنگ با او ثبت کرده‌اند.

اکبر برای جنگ از همه چیزش مایه گذاشت؛ حتی روزهایی که می‌توانست زخم‌های تنش را بهانه‌ی ماندن کند، باز هم پابند نشد. او بی‌قرار چیزی بود که باید به آن می‌رسید. آن قدر رفت و آمد، تا زمستان ۶۳ بی‌قراری‌اش به انتها رسید. عملیات بدر شد نقطه‌ی رهایی‌اش از زمین.



حاج علی بود و هشت سر عائله. درآمدش کفاف
زندگی را نمی داد. همه بچه ها کار می کردند. کار اکبر
هم چله دوانی بود، مثل بقیه ی پسرهای خانه.



دوازده، سیزده سال بیشتر نداشت. محرم که می‌شد، خودش هیئت راه می‌انداخت. یک زمین خاکی توی کوچه‌مان بود. دور تا دورش را با چادر سیاه‌پوش می‌کرد. دعوتِ سخنران و بقیه‌ی کارها هم با خودش بود. بچه‌های هم سن و سال خودش را جمع می‌کرد، می‌آورد آن‌جا. دهه اول محرم عزاداری می‌کردند، بعد هم دسته می‌بردند تا حرم.



شوهر خاله‌ام که فوت کرد، خاله‌ام ماند با پنج تا دختر قد و نیم قد. اکبر خیلی هوای شان را داشت؛ هر کاری از دستش برمی‌آمد، برایشان انجام می‌داد. ثبت‌نام مدرسه، خرید لباس، تعمیر وسایل خانه و... به ما هم سفارش می‌کرد «خاله، پسر نداره؛ برید، بهش سر بزنید. اگه چیزی لازم داره براش بگیرید، کاره‌اش رو انجام بدید.»



ده، یازده شب است. زنگ خانه به صدا درمی آید. چند
تا از بچه‌های پایگاه آمده‌اند دنبالش. می‌رود دم در.
- «امشب به مادرم قول داده‌م از خونه بیرون نرم، شما

برید.»



رشته‌ی انسانی درس می‌خواند؛ دبیرستان صدوق.
جنگ که شروع شد، با دست خودش برگه انصراف از
مدرسه را امضاء کرد، بعدش هم رفت جبهه.



می گفت «مادر! به کسی نگو من می رم جبهه.» هر
کس می پرسید «اکبر کجاست؟» می گفتم «همین
اطرافه.» همیشه می گفت «مایه کاری می کنیم،
نمی خوایم کسی غیر از خدا بدونه.»



فقط همان روز اولی که رفت سپاه، فرم سپاه را تنش
کرد. فردای آن روز دوباره اکبر بود و همان لباس
بسیجی. لباس خاکی رنگ بسیج را به همه چیز
ترجیح می داد.



حقوقش ماهی دو هزار و دویست تومان بود. هزار
تومانیش را می داد به مادرم. هزار تومانیش را به پدرم.
دویست تومان هم می ماند برای خودش.

۹

میدان‌های سخت و مأموریت‌های سنگین را با جان و دل قبول می‌کرد. برایش فرق نمی‌کرد این منطقه باتلاق است؛ میدان مین است؛ سیم خاردار است؛ پدرت درمی‌آید تا بروی و برگردی؛ خیلی راحت مأموریتش را انجام می‌داد. رمز آرامشش را خودش خوب می‌دانست. همیشه می‌گفت «اگه کسی با اخلاص کار کنه، می‌تونه از موانع بزرگ هم عبور کنه.»



سال ۶۱، اکثر دوستانش جنوب بودند؛ اما گزینه‌ی
اکبر غرب بود. قبلاً رفته بود آنجا. می‌دانست جنگ
در کردستان چقدر سخت است، اما باز هم انتخابش
کرد. بچه‌ی کویر بود؛ ولی راه و چاه جنگ در
کوهستان را خوب می‌دانست. مسئول محور بود توی
کردستان.



تیربارچی های دشمن ول کن نیستند. تیرهای رسام است که پشت هم روی سر بچه ها می ریزد. کسی جرأت نمی کند از جایش تکان بخورد. چشمم که به اکبر می افتد، جا می خورم. راست راست جلوی تیرها راه می رود و بچه ها را هدایت می کند؛ اصلاً انگار نه انگار.

□

طرف، خودش را فرو کرده توی زمین که تیر نخورد. اکبر ایستاده بالای سرش. چشمش که به اکبر می افتد، خجالت می کشد. بلند می شود، صاف می ایستد.

۱۲

«ما باید در خط روحانیت باشیم. اگر آن‌ها را تنها بگذاریم، ممکن است شکست بخوریم. این روحانیت بوده که ما را هدایت کرده و به این جا رسانده است.»
در خط روحانیت بودن، اهمیت زیادی داشت برایش.
مقید بود به این مسئله.

۱۳

در بحبوحه‌ی جنگ هم دغدغه‌ی فرهنگ داشت. منطقه که بودیم، مدام تشویقم می‌کرد شغل معلمی را انتخاب کنم؛ می‌گفت «معلم باش تا بتونی این رشادت‌ها و جانبازی‌ها رو توی کلاس به نسل آینده انتقال بدی و پاسدار خون شهدا باشی.»

۱۴

کنار هم نشستیم و داریم فرم‌های ارزیابی اخلاق و رفتار نیروها را پر می‌کنیم. نگاهش می‌کنم. به بچه‌ها نمره‌های بالایی می‌دهد. دلیلش را که می‌پرسم نگاهم می‌کند، آرام و مهربان می‌گوید «اگه ایراد و مشکلی باشه، با تذکر همیشه حلش کرد؛ لزومی نداره ارزیابی رو ضعیف رد کنم.»

بعدش به رزمنده‌ها تذکر می‌داد «ما از شماها توقع بیشتری داریم.»

۱۵

عملیات محرم بود. در جاده آسفالت مستقر شده بودیم. پشت بی سیم صدایش کردند. اسم رمزش «کله گنده» بود. بی سیم چی با رمز کله گنده صدایش کرد «کله گنده با شما کار دارن.» با خنده بی سیم را از دستش گرفت.

- «کله گنده خودتی.»

همه بچه‌ها زدند زیر خنده.

۱۹

ایستاده کنار در کانال، یک پتو هم پیچیده دور خودش. از همان جا دارد نیروها را هدایت می‌کند. تعجب می‌کنم. اکبر که همیشه وسط معرکه بود، حالا چرا این جا ایستاده؟! بچه‌هایی که از کنارش رد می‌شوند، هراز چندگاهی با طعنه و کنایه می‌گویند «این جا وایستادی! جلو نمایی؟ پتو پیچیدی دور خودت؟» او هم جواب می‌دهد «سردم شده، شما برید منم میام.»

تازه صبح است که می‌فهمیم پایش تیر خورده. برای این که روحیه‌ی بچه‌ها تضعیف نشود، چیزی نگفته بود.

۱۷

مرحله چهارم عملیات محرم بود. یازده شب عملیات شروع شد. درگیری‌های سخت و تن به تن طاقت همه را بریده بود. شهید و مجروح زیاد داده بودیم. بردیم‌شان داخل شیار. این‌طور تا حدی از تیررس دشمن در امان می‌ماندند. منطقه رملی بود و انتقال مجروحین سخت. همین، روحیه‌ی بچه‌ها را تضعیف کرده بود. بعضی‌ها دیگر امیدی به بازگشت نداشتند. چشمم افتاد به یکی از بچه‌ها. مجروحی را روی دوشش حمل می‌کرد و به ما نزدیک می‌شد. جلو رفتم. پایش تیر خورده و خون زیادی ازش رفته بود. اکبر بود؛ فرمانده گردان.

نزدیکی‌های صبح بود. اکبر که روحیه‌ی ضعیف بچه‌ها را دیده بود، سعی کرد کاری کند. دست‌هایش را استون بدنش کرد. سرش را بالا آورد. با همه‌ی دردی که داشت شروع کرد به خواندن «خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار.» صدایش می‌لرزید. درد را می‌شد در چشم‌هایش، در تک تک چروک‌هایی که توی صورتش افتاده بود، دید؛ اما خواند. او که خواند، بقیه هم با او هم‌صدا شدند «خدایا خدایا...»



سال ۶۲، جبهه گیلان غرب؛ مجروح بود. عصابه
دست آمد، فقط و فقط به خاطر بچه‌ها. دوستش
داشتند، با دیدنش روحیه می‌گرفتند.

۱۹

گیلان غرب بودیم؛ پادگان ابوذر. آماده می شدیم برای عملیات والفجر ۲. اکبر به خاطر مجروحیتی که داشت، نمی توانست همراه مان بیاید. آمده بود برای سازماندهی گردان. مجبور بود بعد از اعزام نیروها برگردد قم. بچه ها سوار ماشین شدند که حرکت کنند؛ دستم را گرفته بود و رها نمی کرد. گفتم «اکبر بچه ها رفتند، جا می مونم ها.» دیدم بغض کرده و چیزی نمی گوید. مرا کناری کشید، از دید بچه ها که دور شدیم بغضش ترکید. سرش را گذاشت روی شانه هایم و یک دل سیر گریه کرد.



از گیلان غرب برمی گشتیم. باهم رفتیم ته مینی بوس. یکی از بچه‌هایی که وسط ماشین نشسته بود، زیاد شوخی می کرد. اکبر خوشش آمده بود ازش. اسمش را پرسید. گفتم «محسن خاکباز.» هنوز یک ربع نگذشته بود که دیدم کنارم نیست. نگاه کردم. وسط مینی بوس ایستاده بود و با محسن تو سروکله‌ی هم می زدند. رفیق شده بودند باهم؛ داشتند شوخی می کردند.



همه فکر و ذکرش شهدا بودند و خانواده‌هایشان.
مرخصی که می‌آمد، هر طور بود خودش را به مراسم
شهدا می‌رساند. بیشتر وقتش را برای دیدار با
خانواده‌هایشان می‌گذاشت. احترام خاصی برایشان
قائل بود.

۲۲

مرخصی که می‌آمد، سعی می‌کرد به همه فک و فامیل سر بزند؛ حتی شده در حد یک سلام و احوال‌پرسی. به ما هم توصیه می‌کرد «همیشه با هم رفت و آمد کنید. توی کارهای خیر، توی گرفتاری‌ها همدیگر رو تنها نذارید.»

۲۳

پایگاه را رها نکرد؛ حتی وقتی رفت جبهه و فرمانده شد. مرخصی که می‌آمد، باز پاتوقش پایگاه بود. مثل یک بسیجی ساده می‌آمد آنجا. با بچه‌ها حرف می‌زد و تشویق‌شان می‌کرد. اکبر خیلی‌ها را بُرد جبهه. پایگاه شهدای خاکفرج، جزء اولین‌ها بود در اعزام نیرو.

۲۶

تو نگاه اول خیلی دستِ بالا حسابش می‌کرد،
 می‌گفت «فرمانده دسته‌س.» حالا تو بیا و بگو «فلانی
 معاونِ گردانه!» مگر باورش می‌شد؟ «همونی که
 تو پایگاه چای دم می‌کنه؟! همونی که استکان‌ها
 رو جمع می‌کنه و می‌شوره؟! همونی که با همه
 گرم می‌گیره؟! همونی که یک وقت‌هایی گشت هم
 می‌فرستیمش!» حُبِ حق داشت باور نکند.

۲۵

آخر شوخی و خنده بود. توی جمع که می آمد ولوله به
پا می کرد، بس که بچه ها را می خندانند.
ولی موقع کار جدی بود. اصلاً باورت نمی شد این
همان اکبر یک ساعت پیش است که داشت از
سروکول بچه ها بالا می رفت.

۲۹

از جمکران برگشته بودیم، من و اکبر و آقای فاضلی. قرار بود برویم پایگاه. اکبر می خواست سرش را بشوید. یک دست شویی کنار پایگاه بود. رفتیم آنجا. اکبر شروع کرد به شستن، من هم کنارش ایستاده بودم و مرتب تایید می ریختم روی سرش. تایدها حسابی کف می کرد. گفت «چرا هرچی می شورم این کفها تموم نمیشه؟» گفتم «جنس شامپوش خوبه، بشور کارت نباشه.» بعد ده پانزده دقیقه که کارش تمام شد رفتیم پایگاه. آقای فاضلی قضیه را برایش گفت. خنده اش گرفته بود. زیر چشمی نگاهم کرد و گفت «صبر کن دارم برات.»

آخر شب از بچه ها خداحافظی کردم و رفتم خانه. هنوز لباس هایم را درنیاورده بودم که دیدم در می زنند. در را که باز کردم آفتابه ی آب خالی شد روی سرم. گاز موتورش را گرفت و رفت. داد زد «این رو داشته باش تا بعدیش.»

۲۷

خانه‌ام نیمه‌کاره بود و دست و بال‌م خالی. کسی
را نداشتم از ش‌ قرض بگیرم. از مشکلم که باخبر
شد، برایم وام گرفت. با همان پول، خانه را ساختم.
هیچ وقت به رویم نیاورد.

۲۸

دایی، مدتی بی کار شد. منبع درآمد دیگری هم
نداشت. اکبر پانصد تومان بهم داد. گفت «این پول رو
بده به دایی؛ فقط مواظب باش کسی نفهمه.»

۲۹

از بیرون که می‌آمد، گاهی خسته می‌دیدمش. چای
که برایش می‌بردم، ناراحت می‌شد. می‌گفت «مادر
راضی نیستم شما به زحمت بیفتی، خودم می‌رم
میارم.»



صدایش توی سردشت پیچیده، دارد برای بسیجی‌ها
صحبت می‌کند «وحدت داشته باشید. نباید بین
شیعه و سنی تفرقه وجود داشته باشد...»
سی سال پیش، دغدغه‌ی وحدت داشت.



توی سردشت ماشین‌شان رفته بود روی مین. راننده شهید شده بود اکبر هم زخمی. فکش آسیب دیده بود، چند تا از دندان‌هایش هم. برده بودندش بیمارستان ارومیه. بعدش هم بیمارستان شریعتی تهران.

□

دیدمش. از وضعیت فک و دندان‌ش که پرسیدم؛ با خنده گفت «فکم کج جوش خورده. دکترها می‌گن باید دوباره عمل کنم.» گفتم «خب چرا عمل نمی‌کنی؟» گفت «با وضعیت جنگ و مشکل بیمارستان‌ها و کمبودهایی که هست، فعلاً ضرورت نداره. اگه زنده موندم، باشه برای بعد جنگ.»

۳۲

فکش زخمی شده بود و توی خانه استراحت می کرد. قرار بود برویم دیدن یکی از بچه‌ها. سر کوچه‌شان که رسیدیم گفتم «من گرسنمه. بیا اول یه چیزی بخوریم بعد بریم.» قبول کرد. رفتیم داخل مغازه. غذا سفارش دادم. پرسیدم «تو چی می خوری؟» گفت «چیزی نمی خورم.» خیلی اصرار کردم تا بالاخره علتش را گفت.

- «دندون‌هام سیم‌پیچی شده؛ جز مایعات، چیز دیگه‌ای نمی‌تونم بخورم.»

تازه فهمیدم برای این که از غذا خوردن منصرف نشوم، چیزی بهم نگفته بود. از خجالت آب شدم؛ نتوانستم جلویش چیزی بخورم. آمدیم بیرون.



چندبار مجروح شده بود، یک جای سالم توی بدنش پیدا نمی‌شد. راه رفتن، نشستن، غذا خوردن برایش مشکل بود؛ حتی نمی‌توانست راحت بخوابد. اما یک بار ندیدم از دردهایش شکایت کند.

□

رفته بودیم پایگاه. می‌دانستم خیلی درد دارد. اما اصلاً به روی خودش نمی‌آورد؛ می‌نشست، بلند می‌شد، با بچه‌ها شوخی می‌کرد، انگار نه انگار.



آمده بودم مرخصی. صبح رفتم حرم. موقع برگشتن اکبر و چند تا از بچه‌ها را دیدم. صورتم را با تیغ زده بودم، دلم نمی‌خواست من را با آن قیافه ببینند. راهم را کج کردم و از سمت دیگری رفتم. دنبالم آمدند و بالاخره بهم رسیدند. اکبر که از مرخصی آمدنم خبر نداشت پرسید «کی اومدی؟» گفتم «صبح؛ الان هم حرم بودم.» زیر چشمی نگاهی به صورت تیغ‌زده‌ام کرد و با لبخند گفت «نه به این سریع حرم رفتنت، نه به این صورت اصلاح کردنت.» خلاصه با شوخی و جدی نهی از منکرم کرد.

۳۵

می‌گوید «داداش بریم نماز جمعه؟» سوار موتور
 می‌شویم. من جلو می‌نشینم؛ اکبر عقب. پیشانی‌اش
 را می‌گذارد روی کمرم. تا برسیم مدام زمزمه می‌کند:
 اگه وا بشه راه کربلات حسین
 من میام میشم نوکر زوآرات حسین

۳۹

یازده شب رسید خانه. خیلی خسته بود. خوابیدیم. دو
و نیم، سه‌ی شب از خواب پریدم. توی رخت‌خوابش
نبود. همان طوز که داشتم فکر می‌کردم ممکن است
این وقت شب کجا رفته باشد، صدای آرامی به گوشم
رسید. اکبر بود. با آن همه خستگی نماز شبش را ترک
نکرد.

۳۷

پدافندی جزیره مجنون بودیم، سال ۶۳. شهید کلهری آمده بود قم؛ گردان را سپرده بود دستِ اکبر. اداره دویست سیصد تا نیرو آن هم در پدافندی کار آسانی نبود. نیروها جوان بودند و کم سن و سال. زود خسته می شدند، حوصله شان سر می رفت. یک وقت هایی باهم بحث شان می شد و دعوا می کردند. آن هایی را که باهم قهر بودند، آشتی می داد. با بچه ها خوش و بش می کرد. مشکل شان را حل می کرد. خلاصه چهل روز نگه شان داشت، شاداب و باروحیه.

۳۸

قبل از عملیات بدر با هم رفتیم بیمارستان؛ عیادتِ مجروحین. یکی از مجروح‌ها تا چشمش به اکبر افتاد او را با دست به مادرش نشان داد و گفت «مادر! این آقا فرمانده مونه.» خودش که چیزی نمی‌گفت. از زبان دیگران می‌فهمیدیم مسئولیتش چیست.

۳۹

با هم رفته بودیم گلزار. همین طور که قدم می‌زدیم،
به قطعه‌ای رسیدیم که تازه داشتند می‌ساختندش.
بی مقدمه گفت «وسط این قطعه جای منه.» گفتم
«این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟» جواب داد «همین
که گفتم.» دقیقاً همان جایی که می‌گفت به خاک
سپرده شد؛ قطعه‌ی «بدریون».



خودش را برای شهادت آماده کرده بود. از زمان شهادتش هم خبر داشت. دفعه آخری که می خواست برود، سه بار گفت «من دیگه بر نمی گردم، این دفعه که می رم شهید می شم. عکس هام رو بزرگ کنید، خودتون رو آماده کنید. همین روزها خبر شهادتم رو بهتون می دن.»

۴۱

چند روز جنگ، آن هم در شرایط سخت عملیات بدر همه را خسته کرده بود. گلوله‌های بی دشمن، بارانی از آتش را در فضای پر دود و باروت منطقه بر سرمان می‌ریخت. شهید و مجروح زیاد داده بودیم. گردان مان شده بود يك سوم. تعدادمان به نصف تانک‌های دشمن هم نمی‌رسید. سی چهل نفر بودیم مقابل هشتاد تانک. نه ترسید، نه کم آورد. نحوه‌ی چینش نیروها را تغییر داد. با همان وضعیت، گردان را سرپا نگه داشت. دو سه روز مقاومت کرد، با همان سی چهل نفر.

۴۲

عملیات بدر، دشمن پاتک سنگینی زد. خمپاره درست خورد کنارش. ترکش‌ها پهلویش را شکافت. بیست متری دوید. افتاد. بالای سرش که رسیدیم، گفت «فقط صلوات بفرستید.» بچه‌ها بلند بلند صلوات می‌فرستادند؛ خودش هم آرام. دیگر رمقی برایش نمانده بود. خیره شده بود به یک گوشه و زیر لب «یا حسین یا حسین» می‌گفت. چند دقیقه بیشتر طول نکشید، هنوز ذکر «یا حسین» روی لب‌هایش بود که شهید شد.

وصیت‌نامه

با درود بر امام عزیز و رزمندگان اسلام به امید پیروزی
رزمندگان؛

چون وظیفه شرعی دارم می‌گویم به خانواده خودم
که در چند وقتی که در جبهه بوده‌ام مقداری روزه
بدهکارم که باید بگیرید حدود چهار ماه یا پنج ماه که
بهتر است پنج ماه حساب کنید.

در ضمن اگر کسی از من طلب دارد به او بدهید.
از همه حلالیت بخواهید چون این امر واجب را
ننوشته بودم و زمان نزدیک شروع عملیات یادم افتاد،
می‌نویسم و امیدوارم خانواده عمل نمایند.

بسمه تعالی

خدمت پدر و مادر و خواهرانم سلام می‌رسانم.
امیدوارم که مرا حلال کنید به امید پیروزی.
وقت ندارم وصیت‌نامه بنویسم ولی این را به همه
بگویید که به وصیت‌نامه دیگر شهدا عمل نمایند.

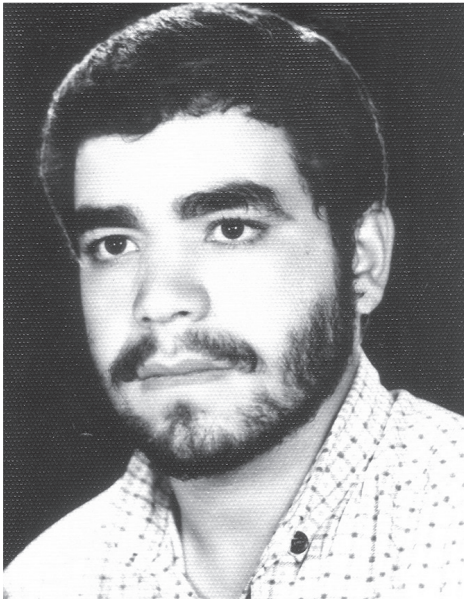
مورخ ۶۳/۱۲/۱۹

به امید پیروزی

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه‌دار

و بر کز انچه از سغایم ^ع لعل الاله
 بانوارش کردن نیلان ددان را بر بجانید
 فردا سگر کارش ندامت است و بیستهای
 هنگام کوچ از دنیا بس نزدیک است
 دشمن مردم جمالت و نادانی
 به پیمانها رسخت و استوار چنگ زید
 برادر خویش را با نگی نکه هشی کن
 و با بخشش بدیش را از او دور ساز

به روایت تصویر





شهید اکبر غلامپور در کنار شهید دایی محمد بیطرفان
مقر لشکر - انرژی اتمی





شهید اکبر غلام پور در کنار شهید مصطفی کلهری

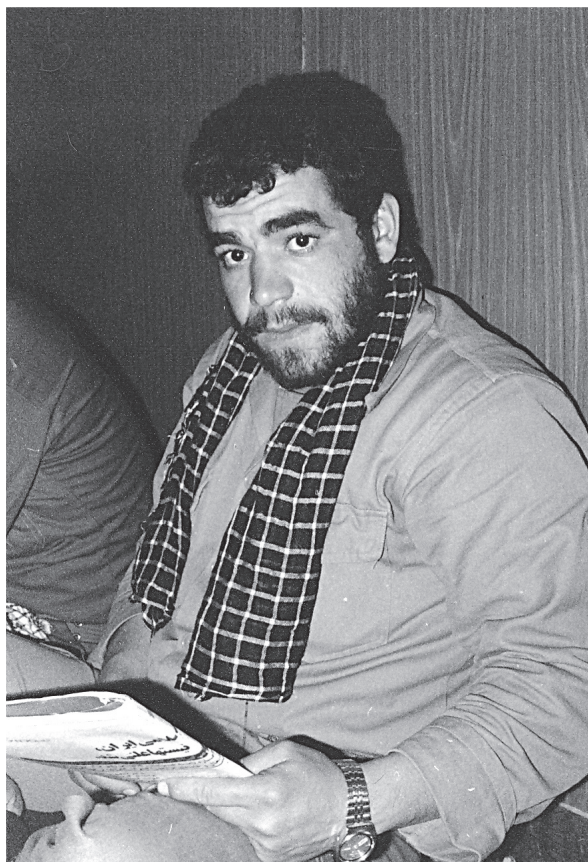


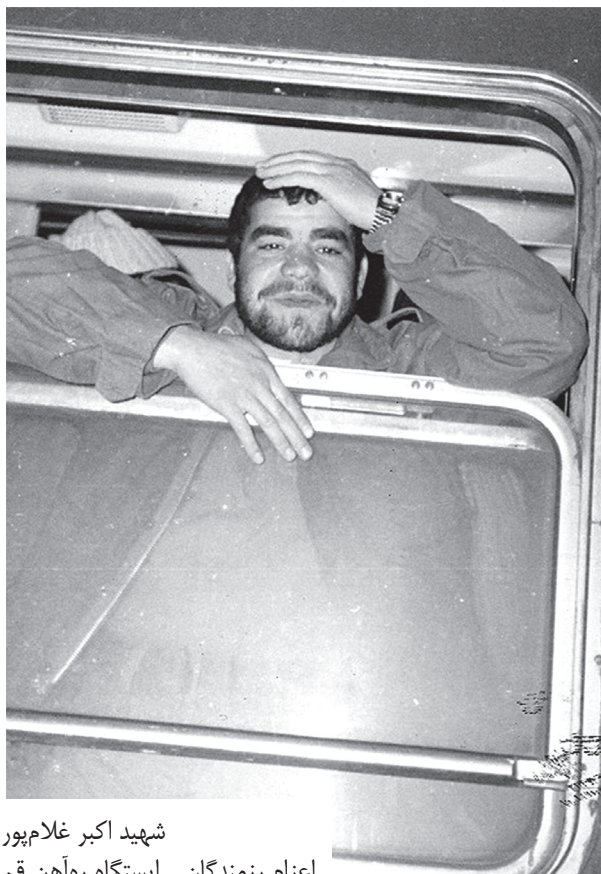


رضا ابراهیمی - شهید اکبر غلامپور

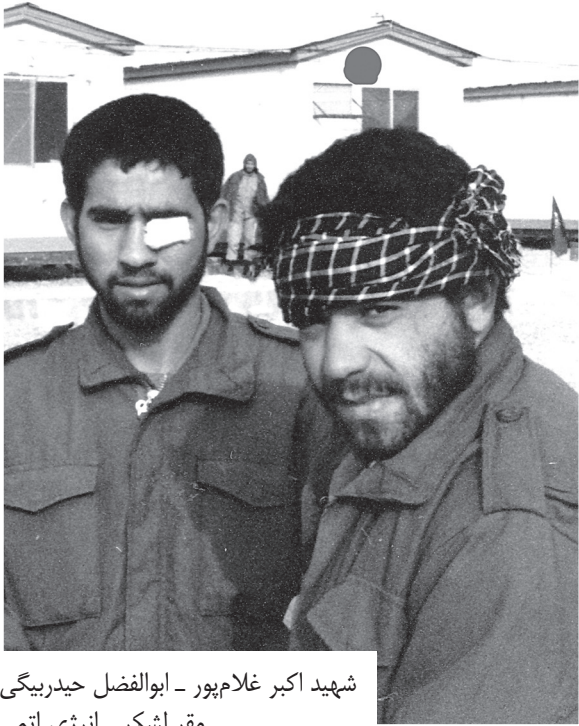


شهید اکبر غلامپور - رضا سفیدآبی

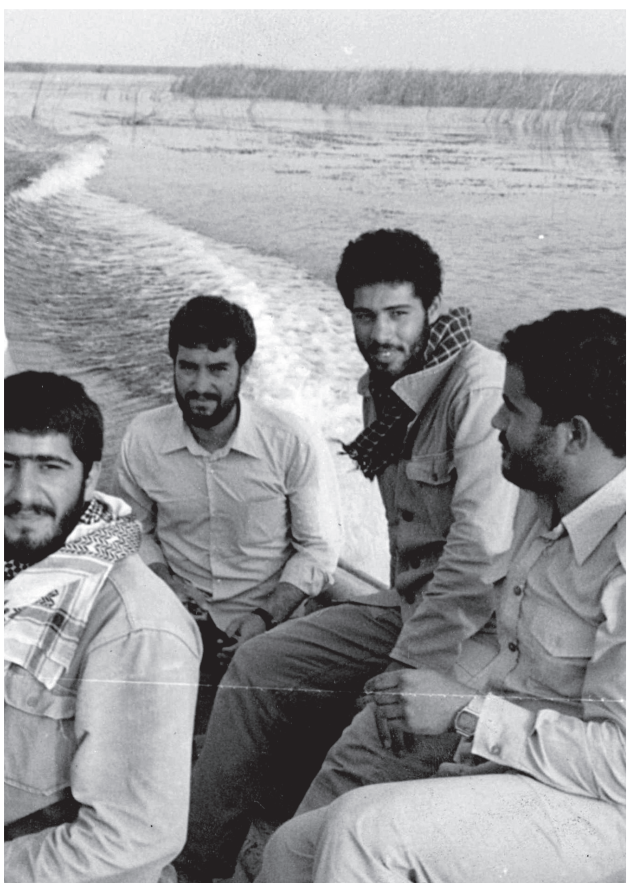




شهید اکبر غلام پور
اعزام رزمندگان - ایستگاه ره آهن قم

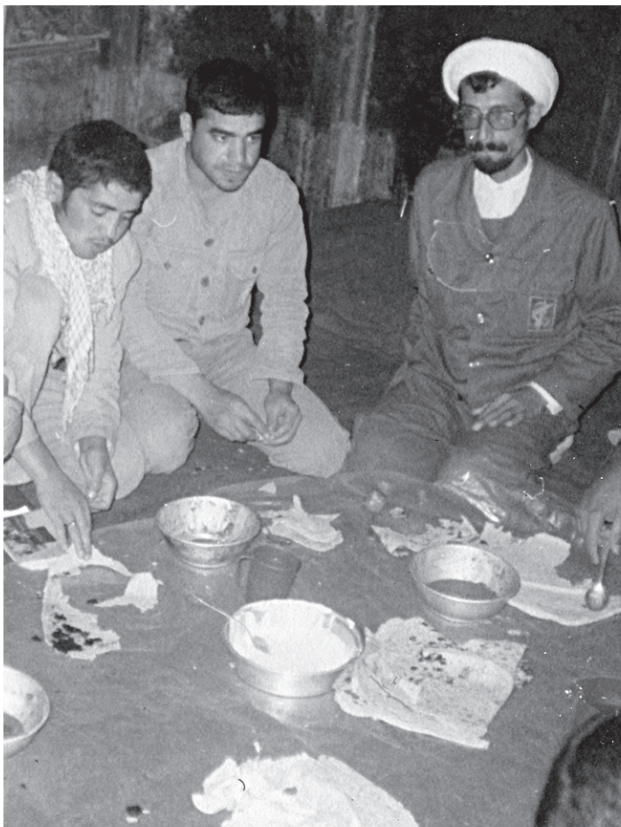


شہید اکبر غلام پور - ابوالفضل حیدر بیگی
مقر لشکر - انرژی اتمی





از چپ: شهید اکبر غلامپور - شهید علی حاجی زاده... شهید احمد غفاری
اوایل سال ۱۳۶۳ - پدافندی خط عملیات خیبر



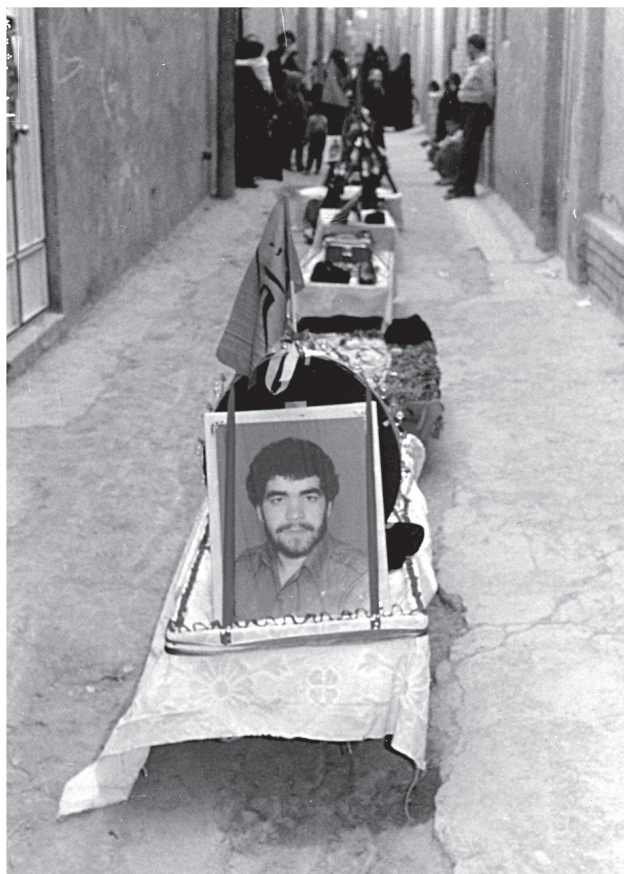
مرحوم حجت الاسلام والمسلمین ایرانی - شهید اکبر غلامپور



شہید عباس حاجی زادہ - شہید اکبر غلام پور



وداع هم‌زمان و دوستان با شهید اکبر غلام‌پور

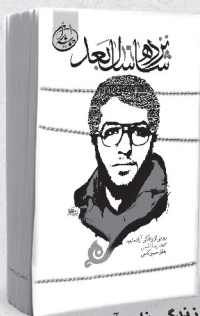


راویان:

- ۲۹/۶: مادر
- ۴۰/۳۵/۲۸/۲۷/۸/۷/۵/۴/۳/۱۲: ابوالفضل غلامپور-
برادر شهید
- ۳۸/۳۶/۳۴: اصغر غلامپور- برادر شهید
- ۳۹/۳۱/۳۰/۲۲/۱۸/۱۴/۱۲: ولی الله جعفری-
داماد خانواده
- ۳۳/۲۵/۲۱/۲۰/۱۹/۱۷/۱۵: محمد سعادت‌مند
- ۴۱/۳۷/۳۳/۲۴/۲۳/۱۰/۱: رضا پورصادقی
- ۱۱/۹: محمد خامه‌یار
- ۱۶: احمد فتوحی
- ۱۳: حسین دهقان
- ۴۲: تقی جعفری
- ۲۶: کرمانی

منابع:

- اسناد و مصاحبه‌های موجود در موسسه فرهنگی
حماسه ۱۷.



زندگی نامه آزاده
شهید محمد رضا شفیعی



خطرات عشق شهیدا به امام رضا
ط عاشقی ۳

تازه‌های نشر حساسه یاران

مجموعه کتاب‌های ستارگان حرم کریمه
سرداران شهید استان قم

سری دوم

- شهید محمد جواد دل‌آذر
- شهید جواد عابدی
- شهید علی آخوندی
- شهید علی اصغر امینی بیات
- شهید محمد حسین کیبری
- شهید عباس اکبری
- شهید اکبر خردپیشه شیرازی
- شهید علی اسکندری
- شهید اکبر غلام‌پور
- شهید سید محمد ابراهیم جنابان

سری اول

- شهید مهدی زین‌الدین
- شهید اسماعیل صادقی
- شهید محمد بنیادی
- شهید جعفر حیدریان
- شهید مصطفی کله‌ری
- شهید علی اکبر نظری ثابت
- شهید احمد کریمی
- شهید مجید زین‌الدین
- شهید علی‌رضا محمدی فردویی
- شهید عباس عاصمی

کتابهایی که به زودی
از نشر حماسه یاران منتشر می شود

کتاب جامع زندگی نامه و خاطرات سردار شهید مهدی زین الدین

ادامه مجموعه کتاب های ستارگان حرم کریمه

- | | |
|--------------------------|----------------------------|
| شهید محمود منتظر | شهید ناصر جام شهر یاری |
| شهید غلام علی ابراهیمی | شهید سید احمد نبوی |
| شهید علی بیطرفان | شهید محمد اویسی |
| شهید سید محمدرضا فیض | شهید سید محسن روحانی |
| شهید عبدالله معیل | شهید سید محمد میرقیصری |
| شهید عباس کروندی | شهید محمد حسین شیخ حسینی |
| شهید محمود احمدی تبار | شهید سید حسین سعیدی |
| شهید علی اکبر جمراسی | شهید محمود شاهی |
| شهید محمد جواد فخاری | شهید عباس حاجی زاده |
| شهید جواد حاجی خداکرم | شهید حسین قاسمی |
| شهید محمد حسین ملک محمدی | شهید سید محمد علوی |
| و ... | شهید غلام علی محمدی فردویی |

مجموعه کتاب های

سرداران لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب

- | | |
|----------------------|--------------------|
| شهید بهرام شیخی | شهید رضا حسن پور |
| شهید امیر حسین ندیری | شهید رحیم آنجفی |
| شهید حسین ساعدی | شهید کاوه نییری |
| شهید حمیدرضا محمدی | شهید محمود اخلاقی |
| شهید مهدی نظرفخاری | شهید یوسف سجودی |
| شهید مهدی نصری | شهید حسن الله دادی |